

آیا خوابت را نمی بینم؟

سیده فاطمه موسوی



روز اول

آخ که دیگه نفسم بالا نمی‌یاد ننه. آدم یه وقتایی برای خواب دیدن عزیزاش هرکاری می‌کنه. از ده تا بی‌بی سکینه کم راهی نیست که. درد پاهام می‌یاد بالا و می‌زنه به کمرم. این پاها دیگه قوت ندارن که منو دنبال خودشون بکشن. هنوز اول راهه. یادش بخیر همراه بابای خدا پیامرzt این راه رو به چشم هم‌زدنی می‌رفتیم. باید پا بجنبونم، برگشتنی به «گرگ خوان» نخورم. می‌گن عصرها اونجا قیامتیه از صدای گرگ‌ها. تازگی‌ها این‌طور شده. چه می‌دونم شاید اونام چله گرفتن! استغفرالله افتادم به پرت و پلا. از تنهایی دیگه ننه. همین که حرف می‌زنم کمتر خستگی راه را می‌فهمم. کاشکی بهاره را با خودم آورده بودم. لااقل بقچه‌ام را می‌آورد و همدم می‌شد. حالا عادت می‌کنم تا چهل روز دیگه. نمی‌شه که تا چله بچه مردمو اسیر کرد. با این که ده سالش بیش‌تر نیست، اما خانومیه برای خودش. مادرش گفت: بی‌بی این بچه‌رو ببر تا خیالم راحت‌تر باشه.

گفتم: نه ننه، من نذر کردم. این بچه که نباید جورکشی من باشه.

بهاره گفت: نه بی‌بی جان! خودم دلم می‌خواد که همراهات پیام. خیلی وقتی که نرفتم «بی‌بی سکینه».

گفتم: عزیزکم بذار یه چند روز تنها برم، اگر نتونستم، کی از تو بهتر.

مادرش گفت: اقل کم بگو چرا چله گرفتی. آخه چطور می‌خواهی چهل روز این راه سنگلاخی رو بری و برگردی؟

گفتم: خودمونیه ننه.

اصرار نکرد. اگر اصرار می‌کرد، حتی اگر به بی‌دست کربلا هم قسم می‌داد، نمی‌گفتم. گفتنی نیست ننه. بگم بچم دوازده ساله که منو توی این دنیا بی‌کس و تنها گذاشته اما حتی یک بار به خواب نیومده! نگفته تو بیداری که نمی‌شه، شاید همین که توی خواب ببینم، آبی باشه رو آتیش دلش. بی‌معرفتی هم اندازه‌ای داره عباس جان! شاید اگر به خواب می‌آمدی، این قدر دلخون نمی‌شدم. ننه جعفر هر چند وقت خوابشو می‌بینه. حتی این بار قبل از سفر کربلاش، جعفر آمده بود

به خوابش و گفته بود بهش. تا این که حیدر از شهر آمد و ننه‌شو برد کربلا. شما دو تا با هم برای جبهه اسم نوشتین. حتی جنازه‌هاتونو به فاصله یک ماه آوردن. اول جعفر، بعدا تو. حالا چی شده که اون همیشه دل نگرون مادرشه اما تو، توی این دوازده سال حتی سراغی از من نگرفتی. اصلا می‌فهمی داغ بچه دیدن یعنی چه؟

آره چله گرفتم عزیزکم تا فقط خوابتو ببینم. شاید توی خواب بتونم یک بار دیگه مثل موقعی که اعزام می‌شدی بغلت کنم و ببوسم. گاهی وقتا خواب باباتو می‌بینم. ناراحته. هرچه اصرارش می‌کنم، حرفی نمی‌زنه. وقتی از احوال تو می‌پرسم، اخماش می‌ره توی هم. خیلی فکری‌ام مادر. نکنه جات ناراحته؟ نکنه زبونم لال... استغفرالله. گنبد گلی بی‌بی سکینه و درخت پیر کنار چشمه‌اش پیداست. دیگه چیزی نمونده زمین مش قاسم رد کنم، می‌رسم ایشالا.

روز دوم

دیشب از پادرد خوابم نبرد ننه. خیلی وقت بود که

این همه راه نرفته بودم. یعنی خیلی وقت بود که دل و دماغ هیچ کاری نداشتیم. آفتاب دوباره داره داغ می‌شه. از ده که بیرون می‌آدم، علی پسر حاجی عسکر با نیسانش جلوی پام نگه داشت. ماشین خالی بود. گفت: برسانمت بی‌بی. کجا به سلامتی؟

گفتم: می‌رم بی‌بی سکینه. دستت درد نکنه. نذری دارم پیاده برم.

گفت: خسته می‌شی. دیگه از سن و سال تو گذشته این نذر و نیازا.

گفتم: پیر شی. دلم این طور راضی تره.

گفت: هر جور راحتی. اگه کاری داشتی رودروایی نکنی. خیال کن من جای پسر.

اگر تو هم بودی نه، الان هم سن همین علی بودی. شاید تو هم وانتی، نیسانی، چیزی داشتی، می‌رفتی شهر و بار می‌پردی یا اصلاً از توی ده یونجه بار می‌زدی یا شاید مثل آقا جواد برای خودت کسی می‌شدی. جواد که یادته هست، پسر تهران خانم. می‌گن توی جهاد، مهندس شده. جوادم با شماها بود، یادته؟ اما خدا خواست و برای مادرش نگهش داشت. آخ که خسته شدم. دیگه نفسم بالا نمی‌یاد. بشینم روی این تخته سنگ تا حالم جا بیاد.

روز هفتم

دیگه داره ترس بَرَم می‌داره. صدای گرگ‌ها رو می‌شنوی؟ تا ده راهی نیست اما من دیگه نا ندارم. کسی هم توی جاده نیست که دلم قرص باشه و به هواش راه بیام آقا. دیگه چیزی نمونه ماه در بیاد. امروز دیر راه افتادم. صبح که بلند شدم، استخوان‌هام درد می‌کرد. وقتی که رسیدم، از ناهار گذشته بود. کنار حوض چشمه نشستیم و آبی به سر و دستم زدم. درخت کنار چشمه دیگه توت نداره. پچه که بودی فقط به عشق توت‌ها می‌آمدی بی‌بی سکینه. یادته هست؟ همیشه می‌ترسیدم بری بالای درخت و شلوارت پاره شه، اما تو کله‌ات باد داشت. آره ننه رفتم توی اتاق و نشستیم کنار قبر و پارچه سبز را گرفتیم توی مشت و لب لباز کردم به درد دل. دلم گرفته بود. هوای تو را کرده بود.

گفتم: می‌بینی بی‌بی! تو رو به جدت آقا موسی بن جعفر، این خیلی توقع زیاده که آدم بخواد پسرشو خواب ببینه؟ نمی‌دونم چرا این پسر یادی از من پیرزن نمی‌کنه. بهش گفتم وقتی می‌خواستی بری جبهه شونزده، هفده سالت بیش تر نبود. تازه پشت لبات جوانه زده بود. نگا به قد و بالات که می‌کردم، حظ می‌بردم. بهت می‌گفتم حالا اگه می‌خوای ببینی بابای خدا بیمارزت چه شکلی بوده، یه نگا توی آینه به خودت بکن. حیا می‌کردی، اما دور از چشم من، می‌دیدم که آینه گرفته‌ای دستت و خودت رو ورناندازی می‌کنی. سنی نداشتی که بابات یرقان گرفت و به رحمت خدا رفت. سه سالت بود. اون وقت‌ها هم عکس گرفتن فقط برای اربابا و مال‌دارها بود نه رعیت جماعت.

گفتم جعفر که برگه اعزام گرفت، تو هم پاتو تو یک کفش کردی که منم باید برم جبهه. تازه تو ده پایگاه بسیج زده بودن. آمدی توی درگاهی در وایستادی و گوله گوله اشک ریختی. پسر گنده چه گریه‌هایی می‌کردی، اما من انگار نه انگار که جلوی روم وایستادی و داری گریه می‌کنی. دلم آشوب بود. می‌گفتی من همین طوری هم می‌تونم برم اما می‌خواوم تو رضایت داشته باشی، اما من دلم نمی‌رفت که بچه دسته گلم که با بدبختی بزرگش کرده بودم، بفرستم جلوی توپ و تفنگ. می‌گفتم این همه آدم، خُب اونا برن بجنگن. اما نمی‌دونم چی شد که رضایت دادم. گفتم وقتی جنازه جعفر را آوردن، گفتم دیگه بسّه هر چی جنگیدین. دیگه نمی‌دارم بری. نشستنی روبه‌روم. پاهامو بوسیدی و باز هم گریه کردی. گفتم برو! کشتی منو زبون باز معرکه گیر، و تو خندیدی و دست‌هامو بوسیدی. وقتی جنازه‌ات را آوردند، نشناختم. می‌گفتن گلوله تانک از روبه‌رو صورتت برده. نمی‌شد حتی غسلت داد. از بس که جنازه‌ات تکه‌پاره بود. گذاشته بودند توی این گونی‌های پلاستیکی زیپ‌دار. من اما قسمشان دادم به سر بریده حسین علیه السلام، به کمر خمیده شیرزن کربلا،

تا جنازه‌ات را نشانم دادند. از حال رفتم. این تو بودی؟! می‌خواستم رخت دامادی به تنت ببینم اما کفتم به تنت ندیدم. با همان لباس داوطلبی دفنت کردن. گفتم بی‌بی تورو به جدت تو واسطه شو یا مرگ من برسه یا عزیزمو ببینم. دیگه بی‌طاقت شدم.

سر که بلند کردم، اتاق داشت تاریک می‌شد. تک و توک صدای زوزه گرگ از دور می‌آمد. اگر می‌بینی یکسره فکم می‌جنبه و حرف از دلم می‌جوشه، می‌خواوم وهم برم نداره و فکری نشم. صدای گرگ‌ها داره زیادتر و نزدیک‌تر می‌شه. خدایا خودت رحم کن. تا ده دیگه راهی نمونه. انگار داره صدای ماشین می‌یاد. نیسان علی!

روز پانزدهم

پاهام امروز قوت گرفته‌ان. این چند روزه بهاره را با خودم می‌آوردم تا تنها نباشم. توی راه برگشت وهم بَرَم می‌داشت و فکری می‌شدم، اما امروز دلم می‌خواست تنها باشم. بهانه هم دستم آمد. بهاره تب کرده بود. طفلی حتماً توی راه سرما خورده. مادر بهاره رضایت نمی‌داد. وقتی که می‌آمدم، دیدم که پشت سرم چهارقل می‌خوانه و فوت می‌کنه.

دیشب جواد آقا آمده بود خانه‌مان. هر وقت که از شهر می‌یاد، سری به من هم می‌زنه. سینی چای را که جلوش گذاشتیم، گفت: آروم بگیر بی‌بی. چیزی نمی‌خواوم. اومدم خودت رو ببینم.

گفتم: هر وقت می‌ای دلم وا می‌شه. انگاری که عباسم جلوی روم نشسته باشه. از لای کتابش یه تیکه روزنامه درآورد و گذاشت جلوم. گفت: این عکس عباسه با رفیقش که تو منطقه انداختن.

روزنامه را برداشتیم. عکس تو و رفیقت بود با لباس داوطلبی. گفت: این عکس رو اتفاقی توی روزنامه دیدم. خیلی خوشحال شدم. تنها عکس تو، همان عکسیه که سر قبرت گذاشتیم. خودت که برام عکس نفرستادی. همونم وقتی رفتی شهر، برام آوردی.



گفتی: هر وقت دلتنگم شدی به این عکس نگاه کن تا دلت واشه.

گفتم: من پیرزن محتاج خودتم نه محتاج عکست.

همیشه سر طاقچه بود. نگام که بهش می افتاد قوت می گرفتم تا جنازت رو برام آوردن. عکس توی طاقچه شد، عکس بالای مزارت. هر وقت دلم هوا تو می کرد، می آمدم سر قبرت و دست به سر و صورت عکست می کشیدم. حالا این عکس چه هدیه شیرینی بود برام، اما چیزی که بود، تو و رفیقت عین هم بودید. از قیافه زیاد نه. اما هم هیکل و هم جثه بودید. رفیقت انگار که سال ها بود می شناختمش. خیلی آشنا بود. انگار کردم که هر دو نفر عباسند. گفتم: تعجیبه نه. اینا چقدر شکل همدن.

جواد استکان چای را سر کشید و گفت: آره اون یکی مجیده. عباس و مجید همیشه با هم بودن. توی عملیات، عباس شهید شد و جنازه اش را آوردن عقب اما هیچ کس نمی دونه سر مجید چه بلایی اومده. اسیر شده، شهید شده، معلوم نیست. هیچ کس خبری ازش نداره.

خدا هیچ چشمی رو منتظر عزیزش نذاره. ایشالا که هرچه زودتر خبری ازش بشه. هر دو روی کلاه آهنی تان یک سر بند زده اید. آقا جواد می گفت که هر دو تان همیشه سر بند یا زهرا می بسته اید. ای به قربان بی بی بی و نشان برم مادر! صورتان آفتاب سوخته شده. تو داری می خندی و سرت را به چپ خم کرده ای. با این که ریش و سیبیل پر شده اما هنوز هم به بچه ها می مانی. پشت سرتان یک تانک سوخته است. آقا جواد می گفت تو این تانک را با آره...

آره... نمی دانم چی چی زده ای. آمده ای جلوی تانک و بی ترس، نشانه گرفته ای و بعد تانک توی آتش سوخته و همین ترس

انداخته توی دل بقیه شان و عقب رفته اند. چقدر وقتی به این عکس نگاه می کنم، رفتن این راه برام راحت تره. انگار می کنم دوباره جوان شده ام و به این عصا حاجتی ندارم. اما این دوستت... عجیب برای من آشناست.

روز سی و پنجم

این چند روز عکس تو همراهم بوده. وقتی این عکس هست، به بهاره حاجتی ندارم. نگات که می کنم، دلم می شکنه. سی و پنج روزه که من می رم بی بی سکینه و برمی گردم اما... هر چی فکر می کنم، نمی فهمم که چرا تو به من بی محلی. من و تو همیشه از هم رضایت داشتیم. فقط برای جبهه رفتن دلخوش نبودم که راضی شدم. دیشب موقع خواب یاد چیزی افتادم. شاید برای اینکه دختر آقا منصور خدا بیامرز را برات خواستگاری نکردم، با من دل سنگینی؟ اما مادر، من که خودم بهت گفتم. سه سالی که رفتی جبهه، هر وقت می آمدم، بهت گوشه می زدم اما قبول نمی کردی. تا این که بار آخری، دو روز قبل رفتنت آمدم و نشستی کنارم. داشتم دکمه لباست را می دوختم. من می کردم. گفتم: ننه این دفته برو برام خواستگاری.

و من خندیدم. گفتم: بمون خودم برات عروسی ای بگیرم که همه مات بمونن. گفتم: دو روز دیگه باید برم. حالا برو جواب بگیر، وقتی برگشتم عقد می کنیم.

گفتم: نه ننه. نصفه نیمه که نمی شه. هم خودت فکری می شی هم دختر مردم. باشه این دفعه که اومدم، هم خواستگاری می ریم، هم عقد و عروسی می گیریم. تو هم چیزی نگفتی. اما این بار جنازه ات اومد. خسته شدم مادر از بس فکر و خیال کردم. این پنج روز چله برام سنگینی می کنه.

روز چهلم

چشم هام ورم کرده. دیشب خوابم نبرد. چیزی رو که شنیدم باور نمی کنم. مگه همچین چیزی هم می شه. دیشب آقا جواد آمده بود با یک نفر از بنیاد شهید. اون بنده خدا خیلی من و من کرد. از آب و هوا، از وضع زندگیم، درآمد، تنه اییم، از همه چی پرسید تا رسید به چیزی که آمده

بود بگه. آقا جواد از اول تا آخر سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد؛ فقط تسبیح می چرخاند. چیزی را که گفت، باور نکردم. یعنی دوازده سال... نه من این دوازده سال هر وقت رفته ام سر قبرت یعنی سر قبر... دلم شکسته. گریه کرده ام. اون خاک برام بوی تو را می داده حالا باور نمی کنم که دوازده سال سر قبر کس دیگه گریه کرده باشم. با کس دیگه ای درد دل کرده باشم. گله کرده باشم. قهر کرده باشم. نه خودت بوده ای. من می دانم.

وقتی که حرف می زد، من گریه می کردم. انگار گفتنش برای خودش هم سخت بود. می گفت جنازه تو را پیدا کرده اند. پلاک تو گردش بوده. می گفت تو و دوستت با هم بوده اید. تو و مجید. توی یک قد و قواره. هیچ کس از پشت شما را درست تشخیص نمی داده. آن شب، شب سختی بوده. بچه ها محاصره شده بودند. شما دوتا جلو می رفتید برای زدن آره... آرچی چی. هر دو همین کاره بوده اید، اما تانک عراقی ها شما را می زند. یک نفر شما را می بیند. برمی گردد و جنازه ای را که روی زمین افتاده بوده برمی دارد. تانک صورتش را برده بوده و پلاکش باز شده بوده اما او فکر می کند که جنازه توست. سریع می آوردت عقب. موقع گذاشتن جنازه توی آمبولاس باز هم ترکش یک گلوله به جنازه می خورد و از هم می پاشد. اما از آن یکی تان خبری نمی شود. همه می آیند عقب. منطقه می افتد توی دست دشمن. جنازه ای را که فکر می کنند جنازه توست می آورند ده و دفن می کنند اما هیچ کس نمی فهمد سر مجید - یعنی تو - چه می آید.

حالا بعد دوازده سال جنازه ای را که پلاک تو گردش بوده، پیدا کرده اند زیر خروراه ها خاک. یعنی تو، توی این دوازده سال آنجا بوده ای. تک و تنها. بی مزار و بی زائر و رفیقت این جا، دور از پدر و مادر و قوم و خویش. پدر و مادرش فردا می آیند اینجا. همراه جنازه تو. قرارست چند پاره استخوان برایم بیاورند به اسم تو. پدر و مادر مجید می آیند سر مزار پاره تنشان. می گویند همین جا که دفنش کرده اند، بماند بهتر است. قرارست جنازه تو را هم کنار مجید دفن کنند. کنار کسی که دوازده سال فکر می کردم پسر من بوده. حالا هم پسر من است. دوازده سال من مادرش بوده ام و مردم این ده قوم و خویش هاش.

امروز روز چهلم است و من تو را خواب ندیده ام. اما استخوان هات را فردا برام می آورند. حال عجیبی دارم. باید برم بی بی سکینه. شاید امشب تو را خواب ببینم یا فردا توی بیداری. ■

